

■ **سؤالی که ممکن است برای مخاطب ایجاد شود این است که عقب نشینی چه حسی دارد؟**

برای من نخستین بار بود که با مساله عقب نشینی مواجه شده بودم. در مراحل اول عملیات بیت المقدس که طعم پیروزی را چشیده بودیم به قدری احساس شیرینی به ما مزه کرده و تجربه خوبی بود که هیچ تصویری از عقب نشینی نداشتم اما در این مرحله عملیات بیت المقدس که مرحله سوم آن بود همه چیز ناگهان تغییر کرد. صدام بعد از آن شکست‌ها بنشدت خشمگین بود، طوری که چند نفر از فرماندهان خود را اعدام کرد. به همین جهت با تمام توان نظامی خود بازگشت. در واقع در آن جنگ، ما فقط با نفرت روبه‌رو نبودیم بلکه با نیروهای زرهی دشمن مواجه بودیم.

■ **در خاطراتان به سعی دشمن برای استفاده تبلیغاتی زمان اسارت‌تان اشاره کرده اید، منظور از این استفاده تبلیغاتی چه بود؟**

همان روز و لحظه اول دستگیری من را جدا کردند و پیش فرماندهان ارتش عراق برند و سعی داشتند تا با فشار من را به سمت خود بکشانند و هر چیزی که دوست دارند از زبان من بشنوند و همچنین در رسانه‌ها علیه ایران بگویم. عراقی‌ها آنقدر از دستگیری من خوشحال بودند که اصلاً قابل وصف نبود. در ادامه من را به سلولی بردند که در آن ۲۳ نفر معرفی که پیش صدام رفته بودند قرار داشتند اما من زمانی که ماجرا را از آنها شنیدم و فهمیدم ماجرا از چه قرار است از لای میله‌های زندان بیرون جهیدم و قاطی رزمندگان دیگر از آنجا دور شدم وگرنه قرار بود من نیز پیش صدام برده شوم و در برنامه تلویزیونی در مقابل صدام حضور داشته باشم که به لطف خدا نشد.

■ **در دوران اسارت شکنجه می شدید یا به خاطر کم سن از شکنجه شما پرهیز می کردند؟**

اتفاقاً چون سن من کم بود و هیچ همکاری با آنها نداشتم بدتر شکنجه می‌شدم و تکتم می‌زدند. اگر با آنها همکاری می‌کردم هیچ کاری با من نداشتند، چه بسا که من را نیز آزاد می‌کردند ولی زمانی که مقاومت‌م را می‌دیدند شکنجه را دو برابر انجام می‌دادند. بارها از من خواستند که عنوان کن سپاهی‌ها داخل مدرسه ریختند و ما را به اجبار به جنگ آوردند یا جلوی دوربین گریه و ابراز بشیمانی کنم ولی خدامی داند یکبار هم این کار را نکردم چرا که عشق به امام خمینی و وطن حتی اجازه فکراین کار را به من نمی‌داد.

■ **یکی از نکات برجسته در خاطرات شما رفتارتان در مواجهه با خبرنگار خانم خارجی است که بی‌حجاب بود و شما حتی حاضر نشدید به او نگاه کنید؛ آیا رفتار شما کاملاً بر حسب آگاهی بود یا کسی به شما خط داده بود؟**

اتفاقاً اگر هم دوستان داخل اردوگاه فشاری می‌آوردند برای این بود که امتیاز بدهم تا فشارها کمی از روی من برداشته شود. چون هر زمان که خبرنگاری می‌آمد و می‌رفت ما تبعات بسیار سنگینی را متحمل می‌شدیم و تا ماه‌ها درگیر این مساله بودیم و باید تاوان همکاری نکردن با خبرنگاران را می‌دادیم. پس اساساً عاقلانه این بود که کاری انجام گیرد و این فشار کمتر شود. به خاطر سن کم من هر وقت که خبرنگاری می‌آمد نخستین نفر من را مدسدا می‌کردند تا برایشان استفاده تبلیغاتی شود.

نکته مهم این است که اصلاً ما خبر نداشتم چه زمان قرار است خبرنگار بیاید تا ما برنامه‌ریزی کنیم. کاملاً بر مبنای غافلگیری بود و هر رفتاری که سر می‌زد بر حسب خلاقیت فردی بچه‌ها بود.

■ **شما به مدت ۹ سال در اسارت بودید این ۹ سال چه میراثی برای شما به جا گذاشته است، آیا توانسته اید با این روزها کنار بیایید؟**

ما با یک عشقی وارد این قضایا شدیم که اصلاً توانایی وصف آن خیلی کار دشواری است. من فکر می‌کنم تحمل آن روزهای سخت ثمره همان عشق غیر قابل وصف است چرا که کسی که راهی را که به آن ایمان دارد انتخاب می‌کند و به آن عشق می‌ورزد تمام تبعات و مشکلات آن را نیز تحمل می‌کند. من هر وقت آن روزها را نگاه می‌کنم این حس عشق و علاقه را مشاهده می‌کنم که چگونه باعث شده تمام آن سختی‌ها به لحظاتی شیرین و به یاد ماندنی تبدیل شود.



صغ، شمس‌ان

**گفت‌و‌گو با آزاده «مهدی طحانیان» راوی کتاب «سرباز کوچک امام»**

## بزرگ‌مرد کوچکی که سرباز امام شد

مرتضی ویسی

روزنامه نگار



همان روز و لحظه اول دستگیری من را جدا کردند و پیش فرماندهان ارتش عراق بردند و سعی داشتند تا با فشار من را به سمت خود بکشانند و هر چیزی که دوست دارند از زبان من بشنوند و همچنین در رسانه‌ها علیه ایران بگویم. عراقی‌ها آنقدر از دستگیری من خوشحال بودند که اصلاً قابل وصف نبود

از خون فرزندان دیگر که رنگین‌تر نیست و اگر در میدان جنگ کارایی دارد حتماً باید حضور بیابد و برای رفتنم تشویق‌م هم می‌کرد. ■ **شما زمانی که به جنگ رفتید به اسارت هم فکر کرده بودید؟**

من قبیل از جنگ خیلی درباره فضای جبهه مطالعه کرده بودم و مطالب بسیاری هم درباره اسارت خوانده و شنیده بودم اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم خودم با موضوع اسارت مواجه شوم و چند سال از عمرم را در زندان‌های رژیم عراق بگذرانم. ■ **اگر امکان دارد کمی هم درباره ماجرا و لحظه اسیر شدن‌تان بگویید؟**

عملیات ما در دل شب شروع شده بود یک مسیر طولانی را طی کرده و وارد خاک دشمن شده بودیم. بنا به دلایل و مشکلاتی دستور عقب‌نشینی داده شد و ما مجبور شدیم که عقب‌نشینی کنیم، دم دم‌های صبح شد و برنامه ما آزادی خرمشهر بود. یادم هست در آن شب به قدری آتش بر سر ما ریخته شد که اصلاً جایی برای نفس کشیدن باقی نمانده بود. اصلاً توانایی پیشروی نداشتم. زمانی که تصمیم به عقب نشینی گرفته شد فرماندهان گفتند عده‌ای باید منماند تا عقبی‌ها راحت‌تر برگردند، من هم جز داوطلبانی نبودم که تصمیم گرفتیم در خط مقدم بمانم و رودررو با دشمن بجنگم. دشمن در صد متری ما بود و کاملاً قابل رؤیت بودند خیلی فضای رعب‌آوری بود. خیلی‌ها خواهش کردند که نمانم اما من تصمیم گرفتم بمانم. اما همین افرادی هم که ماندند پس از ۲۰ دقیقه تقریباً همه‌شان شهید شدند و خط مقاومت خیلی دوام نیاورد. ■ **شما شهادت دوستان همراهِ خود را در آن لحظه کامل به یاد دارید؟**

زندگی انسان‌های بزرگ همیشه داستان‌های پیچیده دارد. برخی از آنها آنقدر زندگی غیر قابل باوری دارند که گاهی شکل افسانه می‌شود. یکی از این انسان‌های بزرگ روزگار ما مهدی طحانیان است. این‌را از زندگی پرفراز و نشیب و پر ماجرای او می‌توان پی برد. او بزرگ قهرمان کوچکی بود که در سن ۱۳ سالگی با به میدان جبهه‌های جنگ گذاشت. همین اتفاق می‌تواند وجه تمایز او با همه هم‌سن و سال‌های دوران خود باشد اما این همه ماجرا نیست اینکه ۹ سال حبس و اسارت را تحمل کنی بدون اینکه دشمن حتی یکبار از او امتیاز بگیرد مساله غیر قابل باوری است که وی به تقصیل این مسائل را در کتاب خاطرات خود با عنوان «سرباز کوچک امام» بازگو کرده است. این کتاب که اخیراً از رهبر معظم انقلاب تقریظ و تأکید یافته است بهانه خوبی به ما داد تا گفت‌وگویی را با او ترتیب دهیم تا بیشتر درباره این کتاب و خاطرات مهدی طحانیان بدانیم. از جمله اتفاقات جالب توجه در خاطرات ایشان مجبور کردن خبرنگار جنگی در زندان‌های یعنی به رعایت حجاب است که این رفتار در نوع خود بی‌نظیر است.

■ **آقای طحانیان، حضور شما در جبهه با سن و سالی کم برای برخی ممکن است این شائبه را ایجاد کند که شما تحت تأثیر فشار یا تبلیغات روانی این راه را انتخاب کردید، پاسخ شما به این افراد چیست؟**

زمانی که من با به میدان جبهه‌های جنگ گذاشتم تبلیغات اصلاً وجود نداشت. اما متأسفانه این ذهنیت منفی وجود دارد و خودم هم با این موضوع بسیار درگیر هستم. مدام از من سؤال می‌شود احساس نمی‌کنید گول خوردید؟ فریب خوردید؟ مغز شویبی نشده بودید؟ عسک‌العمل من در مواجهه با این سوالات تعجب و بهت زدگی است. به اصطلاح می‌مانم چه پاسخی به این سوالات بدهم؛ سوالاتی که کاملاً از سر ناآگاهی و جهالت پرسیده می‌شود. اگر حضور من و امثال من در جنگ یک امر احساسی بود چگونه می‌توانستیم آن همه مشکلات غیر قابل وصف را تحمل کنیم؟ اصلاً برای کسانی که این سخنان را بر زبان می‌آورند قابل تصور نیست ما در همان روزهای آغازینی که در میدان جنگ حضور یافتیم چه صحنه‌هایی دیدیم که قطعاً اگر کسی ایمان و اعتقاد کامل به راهش نداشت لحظه‌ای هم نمی‌توانست تحمل کند و بازمی‌گشت. پس من این موضوع را با صراحت کامل عنوان می‌کنم و اینکه بعضی عنوان می‌کنند جوانان و نوجوانان این مرز و بوم را با تبلیغات روانی و مغز شویبی به جنگ می‌برند کاملاً اشتباه فکر می‌کنند و ما نیز با شنیدن این سخنان ناراحت می‌شویم چرا که به اعتقاد ما توهمین می‌شود.

■ **مهم‌ترین انگیزه شما برای حضور در جبهه‌های جنگ چه بود؟**

روزهای آغازین انقلاب شور و احساس عجیبی در ما ایجاد کرده بود. برای ما نوجوانان آن روزها نام انقلاب مثل بذری بود که زمانی در دل ما کاشته شد. این حس رشد کرد و سریع پر و بال گرفت و همراه خود شور و عشق و ایمان به ارمغان آورد. مجموعه این مسائل از من شخصیتی ساخته بود که نمی‌توانستم نسبت به مسائل پیرامونم بی‌تفاوت باشم. به محض

زندگی‌نامه آزاده سرافراز مصطفی اردیبهشت (۱) روزهای سختی که در ایلام شروع شد

رضا احمدی

روزنامه نگار

من هیچ وقت بچه درس خوانی نبودم. در واقع درس خواندن برایم انگار از کفر ابلیس هم بدتر بود. کابوس من در مدرسه یادگرفتن جدول ضرب بود. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم حتی آن را حفظ کنم. بچه کم هوش و حواسی نبودم اما نمی‌دانم چرا به درس و مدرسه که می‌رسید کم‌بیشم لنگ می‌شد. بر سر یادگرفتن جدول ضرب کلی از معلم کتک خورده بودم. هر وقت که سؤال می‌کرد و من نمی‌توانستم جواب درست بدهم علاوه بر یک کتک مفصل، کفش‌های معلم را هم به‌عنوان تنبیه واکس می‌زدم. بچه‌ها هم سر همین موضوع کلی مسخره‌ام می‌کردند. یک روز که حسابی کلافه شده بودم واکس را شل کردم و داخل کفش‌های معلم ریختم. معلم بیچاره تا ظهر نتوانست کفش‌هایش را ببوشد. مدرسه که تعطیل شد بسرعت فرار کردم که مثلاً گیر نیفتم. نمی‌دانستم فردایی هم هست. فردا صبح که به مدرسه رفتم از زنگ اول تا زنگ آخر کتک خوردم. بعد هم تا یک هفته توال‌ت‌های کانون را ساختم. سال ۵۳ بود که گفتند کانون را می‌خواهند به مرکز ترک اعتیاد تبدیل کنند با باید همه از آنجا بروند یا به مرکز دیگری منتقل بشوند. پیرمردها و پیرزن‌ها و زن‌ها و دخترها را به جای دیگری فرستادند. پسرهای جوان و بزرگتر را هم بیرون کردند. بچه‌هایی را که خانواده‌هایشان می‌توانستند با خودشان ببرند. ماند یک عده بچه که یا کسی را نداشتند یا خانواده‌هایشان نمی‌توانستند آنها را به خانه ببرند. نمی‌دانم چند نفر بودیم اما یک روز بعد از ظهر بود که ما از همه جا مانده‌ها و رانده‌ها را سوار چند دستگاه اتوبوس کردند و فردای آن روز از کانون کارآموزی در شهر ایلام سر در آوردیم. دو ساعتی زیر آفتاب منتظر ماندیم تا مدیر کانون که مهندس جوانی بود، آمد و برایمان سخنرانی کرد و قوانین آنجا را توضیح داد که البته بیشتر خط و نشان بود که اگر خطا و خلافی از کسی سر بزند فلک می‌شود و زندان می‌رود و تنبیه و از این حرف‌ها. صحبت‌های او که تمام شد به ناهار خوری رفتیم و برای نمی‌دانم صبحانه یا ناهار نان و پنیر و جای خوردیم. کانون ایلام متشکل از سه دستگاه ساختمان بود که در هر ساختمان دو خوابگاه بود. ظرفیت هر خوابگاه هم شصت نفر بود. مرا به خوابگاه شماره سه در ساختمان دوم فرستادند.

روزهای سخت زندگی در ایلام شروع شد. صدها کیلومتر دور از مادرم، سن و سال کم، غذای نامناسب و کم خیلی حال خوشی برایم نمی‌گذاشت اما روزهای می‌گذشتند، اگرچه با تلخی. در ایلام مدرسه بیرون از کانون بود و بچه‌های مدرسه‌ای باید راه کانون تا مدرسه را پیاده می‌رفتند. من آن موقع کلاس پنجم بودم و معلمی داشتم به اسم آقای گرامی. اهل تهران بود که



مصطفی اردیبهشت نفر اول از راست

ساکن ایلام شده بود. آقای گرامی دست‌های سنگینی داشت. چندین مرتبه به خاطر انجام ندادن تکالیف و درس نخواندن از او سیلی خورده بودم. راستش از پس کتک خورده بودم اصلاً علاقه‌ای به رفتن به آن مدرسه نداشتم، درسم هم که خوب نبود و قوز بالای قوز بود. بین راه مدرسه یک کشتار گاهی بود که گاهی بعد از مدرسه با بعضی از بچه‌ها به آنجا می‌رفتم و جگر خراب یا جگر سفید که خیلی طرفدار نداشت می‌گرفتم و کباب می‌کردیم و دلی از عزا در می‌آوردیم. نمی‌دانم آقای گرامی از کجا متوجه این ماجرا شده بود که یک روز پشت سر ما راه افتاده بود و وسط کباب کردن جگرها رسیده بود. هم کتک مفصلی به ما زد و هم جگرها را از ما گرفت و خودش خورد. راستش نفهمیدیم چرا این کار را کرد.

کلاس پنجم امتحان نهایی داشتیم. من آن سال به غیر از علوم از بقیه درس‌ها تجدید شدم. بعد از آن دیگر اجازه ندادند من به مدرسه بروم. مدتی در کانون به حال خودم بودم. روز و شب را به بیکاری می‌گذراندم. حوصله‌ام خیلی سر رفته بود. کانون کارگاه‌های مختلفی داشت. یک روز به کارگاه نجاری کار در نجاری را شروع کنیم. اوایل کارم تمیز کردن کارگاه و جا به جا کردن لوازمی و وسایل بود. چند ماه طول کشید تا اجازه پیدا کردم چوب بریدن و راه‌اندازی را یاد بگیرم. بعد از آن کم کم کارهای دیگر نجاری را فرا گرفتیم. استعدادم در این کار خوب بود. مدت زیادی نگذشته بود که نتوانستم با چوب گردویک قاب عکس شیک درست کنم. یکی از روزهایی که مدیر کانون برای بازدید از کارگاه ما آمده بود قاب عکسی را که ساخته بودم دید. انگار خیلی از آن خوشش آمده بود که آن را برد و عکسی از شاه را در آن گذاشت و قاب عکس را به دیوار زد. من خیلی خوشحال بودم که نخستین کار دستی‌ام مورد توجه قرار گرفته است.

در کارگاه به ما حقوق هم می‌دادند. حقوق با وزی پنج ریال شروع می‌شد و هر چه سابقه و تجربه‌ات بیشتر می‌شد حقوق هم بالاتر می‌رفت. بیشترین حقوق روزی پنجاه ریال بود که به کارگرهای حرفه‌ای‌تر می‌دادند. بعد از مدتی من بالاترین حقوق که همان روزی پنجاه ریال می‌شد را می‌گرفتم. درآمد ماهانه‌ام ۱۵۰ تومان بود. از این مبلغ پنجاه تومان‌ش را به خودمان می‌دادند و یکصد تومان‌ش را مثلاً پیش معاون مدیر کانون برایمان به‌عنوان پس‌انداز نگه می‌داشتند. آقای معاون سرهنگ بازنشسته ارتش بود. ما که هیچ وقت رنگ آن پس‌اندازها را ندیدیم. فکر کنم آن آقای معاون پولی که از ما بچه‌ها نصیبش می‌شد از حقوق خودش بیشتر بود. بگذریم.

مادرم دوبار در سال برای دیدنم از کرج به ایلام می‌آمد. برای او این دوری راه خیلی سخت بود و البته برای من که به زحمت دوازده سالم می‌شد سخت‌تر هم بود. حال و روز خوشی نداشتم و یادم می‌آید گاهی همان مرض شب‌اداری دوباره یقه‌ام را می‌گرفت. یکی از دفعاتی که دچار آن بدبختی شدم شب سرد زمستان بود. سرما هم خورده بودم. بلند شدم و از ترس اینکه کسی بفهمد و مورد مواخذه و تنبیه قرار بگیرم تشکم را نزدیک بخاری نفتی که در آسایشگاه داشتیم بردم. لباس‌هایم را هم در آوردم و کنار بخاری پهن کردم که خشک بشود. خودم لخت زیر پتو رفتم و کنار بخاری چمباتمه زدم. نفت بخاری را زیاد کرده بودم که تشک و لباس‌ها زودتر خشک بشوند. میان خواب و بیداری به بخاری خوردم و چند جای بدنم سوخت. آن شب از درد دیگر خوابم نبرد. یک مری در کانون ایلام داشتیم که هیکل روزبیده‌ای داشت و همه او را «عباس کلفت» صدا می‌کردند. یکی از دفعاتی که دچار شب‌اداری شدم عباس کلفت فهمید و بی‌انصاف بدجور تنبیهم کرد. صبح که دید تشکم خیس است مرا به تختم بست و یک بلوک سیمانی بزرگ هم روی سینه‌ام گذاشت. تا ظهر از درد گریه کردم. آقای محمدی مری کارگاه نجاری وساطت کرد تا عباس کلفت رضایت داد و رهایم کرد. اما تا ده روز از درد قفسه سینه به سختی نفس می‌کشیدم. روزگار بدی بود.

خبرنگار خارجی در حال مصاحبه با مهدی طحانیان

صغ، شمس‌ان